

## به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن  
مصلحتی تو ای تو سلطان سخن  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این‌که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛ در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین‌حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم.

هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح‌کلی هر برنامه با امکان تکرار بیشتر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است. لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم. در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:  
کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها



خلاصه ابیات غزل برنامه ۸۹۸، گلچین حضور، پرویز شهبازی  
متن ابیات غزل اصلی

صلا رندان دگر باره، که آن شاهِ قمار آمد  
اگر تلبیسِ نو دارد، همانست او که پار آمد

ز رندان کیست این کاره؟ که پیشِ شاهِ خون خواره  
میان بندد دگر باره که اینک وقتِ کار آمد

بیا ساقی سبک دستم، که من باری میان بستم  
به جانِ تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

چو گلزارِ تو را دیدم، چو خار و گل برویدم  
چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد

پیای فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی  
ولیک این بار دانستم که یارِ من عیار آمد

اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم  
ازیرا رنگِ رخسارم ز دستش آبدار آمد

تویی شاها و دیرینه، مقامِ توسست این سینه  
نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی‌تو نزار آمد

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم  
نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد

مرا برّید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد  
برید از من صلاح الدّین، به سوی آن دیار آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸)

صلارندان دگر باره، که آن شاهِ قمار آمد  
اگر تلبیسِ نو دارد، همانست او که پار آمد  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸)

تلبیس: پوشاندن، فریب و خدعه به کار بردن، پوشاندن حقیقت امری  
پار: پارسال

ای انسان‌هایی که هشیاری‌تان از محدودیتِ ذهن و همانیدگی‌ها آزاد شده و به‌سوی آزادگی قدم برمی‌دارید و در این راه متعهدانه کار کرده و جدی هستید، شما را دعوت می‌کنم دوباره به این لحظه ابدی بیاید و فضا را در اطراف وضعیت و فرم این لحظه بگشایید؛ چراکه آن شاهِ قمار، خداوند دوباره آمده‌است و می‌خواهد خودش را به شما نشان دهد؛ اگرچه لباس نو، فرم و پوشش جدید وضعیت این لحظه را بر تن کرده‌است اما همان است که همیشه بوده یعنی در زیر و بستر همهٔ وضعیت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد، خداوند است او در این بازی زندگی خام را می‌اندازد تا شما آنرا بردارید و به بی‌نهایت و ابدیتش زنده شوید. شما باید به‌عنوان هشیاری توجه زنده خود را روی مرکز عدم و زندگی بگذارید و هر لحظه لباس یک فکر را نپوشید و زندگی را در فکرها نبازید و آن را به‌صورت مانع، مسئله درنیاورید و تلف نکنید. به‌عبارت دیگر هرچه را که ذهن در این لحظه نشان می‌دهد مهم ندانسته بلکه آنرا لباس جدیدی بدانید که زندگی پوشیده و در اطراف آن فضا را بگشایید.

ز رندان کیست این‌کاره؟ که پیشِ شاهِ خون‌خواره  
میان بندد دگر باره که اینک وقتِ کار آمد  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸)

این‌کاره: اهل عمل، اهل کار

میان بستن: سخت پی انجام کاری بودن، کمر همت بستن

از میان شما چه‌کسی اهل کار است و می‌تواند پیشِ شاهِ خون‌خواره، خداوند که می‌خواهد خون همانیدگی‌ها را بریزد با زندگی همکاری کرده، فضا را بگشاید و کمر همت ببندد و دوباره متعهدانه تصمیم بگیرد، مرکزش را عدم کرده و همانیدگی‌هایش را شناسایی کرده و بیندازد؟

بیا ساقی سَبک دستم، که من باری میان بستم

به جانِ تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸)

سَبک دست: چابک دست، دست مبارک و خوشیمن

بیا ای ساقی سَبک دست من که می تو خوشیمن است؛ وقتی مرکزَم را عدم می کنم و شراب تو را می نوشم برایم اتفاقات نیک می افتد؛ بیا که من متعهدانه تصمیم گرفته ام پس از این فضای گشوده شده در اطراف اتفاق این لحظه را انتخاب کنم و آن را در مرکزَم گذاشته و از این فضای گشوده شده خرد، حس امنیت و هدایت و قدرتم را بگیرم. به جان تو سوگند تا زمانی که من هستم، فقط عشق تو را انتخاب خواهم کرد. فضا را می گشایم و با تو یکی خواهم شد. من دیگر غیر از تو، هیچ چیزی از این جهان را در مرکزَم قرار نخواهم داد.

چو گلزارِ تو را دیدم، چو خار و گل برویدم

چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸)

وقتی برای اولین بار فضا را در اطراف اتفاق این لحظه گشودم و درست تسلیم شدم؛ گلزارِ تو را دیدم، متوجه شدم مانند خار و گلی هستم که در گلزار یکتایی تو روییده ام. من به عنوان هشیاری، فضای گشوده شده، گل هستم که خاری به نام من ذهنی پُر درد دارد. وقتی من همانیدگی هایم را شناسایی کرده، می اندازم و تو را در مرکزَم می گذارم این خار در فضای عشق تو می سوزد، من ذهنی ام متلاشی شده و من تماماً گل می شوم و آن را به تو تقدیم می کنم. یعنی به بینهایت و ابدیت تو زنده شده و با تو یکی می گردم.

پیای فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی

ولیک این بار دانستم که یارِ من عیار آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸)

عیار: عیار، چابک

خداوندا، تو پی در پی با قانون قضا در زندگی ام فتنه و آشوب می انگیزی، همانیدگی های مرکزَم را نشانه گرفته و به من می فهمانی که باید فضا را بگشایم، مرتب همانیدگی ها و

دردهایم را شناسایی کرده و بیندازم؛ من نیز از فتنه‌ها فرار نمی‌کنم تسلیم شده و فضا را می‌گشایم تا مرکز عدم شود. و اما بلاخره این بار دانستم تو مانند عیاران عمل می‌کنی یعنی فتنه می‌انگیزی، پارک و چیدمان ذهنی زندگی‌ام را به هم می‌ریزی ولی خودت را نشان نمی‌دهی و من نباید با ذهنم تو را ببینم و پیشرفت‌های معنوی‌ام را با خطکش ذهنی اندازه بگیرم.

اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم

ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸)

اگر خداوند به گونه‌ی راست من سیلی زد یعنی یک همانندگی‌ام را نشانه گرفت؛ من واکنش نشان نمی‌دهم؛ بدون هیچ گله و شکایتی فضا را می‌گشایم، مقاومت و قضاوتم را صفر کرده و تسلیم می‌شوم و گونه‌ی دیگرم را به‌سوی او می‌آورم و از خداوند می‌خواهم همانندگی‌هایم را از من بگیرد و هشیاری‌ام را آزاد کند. چراکه رنگ رخسار من، سلامتی چهار بُعد، جسم، ذهن، هیجان و جانم، ظاهر من و تمام وضعیت‌های مادی و بیرونی زندگی‌ام بستگی دارد به این‌که سیلی قضا و نوازش‌های بیکران خداوند به من برخورد کرده و من فضا را بگشایم و از آب خرد و برکاتی که از فضای گشوده می‌آید برخوردار شوم تا جهان درون و بیرونم زنده و باطراوت گردد.

(انجیل متی، ۵:۳۹ - ۵:۳۸)

“You have heard that it was said, ‘Eye for eye, and tooth for tooth.’ But I tell you, do not resist an evil person. If anyone slaps you on the right cheek, turn to them the other cheek also ”.

«شنیده‌اید که گفته شده بود: چشم به عوض چشم و دندان به عوض دندان. اما من به شما می‌گویم، با آدم شرور مقابله مکن، بلکه اگر کسی به گونه‌ی راست تو سیلی زد، گونه‌ی دیگر را هم به‌سوی او آور.»



تویی شاه و دیرینه، مقامِ توست این سینه  
نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی‌تو نزار آمد  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸)

مقام: محلّ اقامت

نزار: ضعیف، ناتوان

خداوندا، آن باشنده ازلی، ابدی و همیشگی در این لحظه بینهایت تو هستی، تو به‌صورت  
خلاً خودت را در همه‌چیز نفوذ داده‌ای و این سینه و قلبم جایگاه و محل اقامت توست.  
خداوندا، آیا نمی‌گویی تا حالا کجا بودی، چه‌طور خودت را به من نشان ندادی و من  
نتوانستم وجود تو را حس کنم؟ این همه مدت که از تو جدا بودم، من در من‌ذهنی از  
عقل، قدرت، هدایت و حس امنیّت بی‌نصیب بوده و مرکزم پُر از همانیدگی و درد بود و  
بدین‌ترتیب این جانم ضعیف و ناتوان و دردمند شد.

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم  
نمی‌دانی که صبرِ من غلافِ ذوالفقار آمد  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸)

شاه زندگی، خداوند به من می‌گوید: من همیشه این‌جا با تو بودم اصلاً تویی وجود نداشته  
تماماً من بودم، این من‌ذهنی یک‌چیز تصویری ساخته‌شده از فکر بوده و تو در ذهنت با  
فکرهای توهمی مرا گم کرده‌بودی، چراکه تو مرا به‌صورت جسم در فکرهایت می‌جستی و  
من مدت‌ها صبر کردم تا تو متوجه این حقیقت شوی؛ آیا نمی‌دانی صبرِ من غلافِ ذوالفقار  
است، یعنی من باید صبر کنم تا شمشیر تیز و برّانِ حضور تو به تدریج از غلاف  
همانیدگی‌ها بیرون بیاید و تو از طریق من و به‌صورت من جلوه کرده و به حضور بینهایت  
و ابدیتم زنده شوی. [براستی اگر قرار باشد خداوند این‌قدر صبر کند تا ما به او زنده  
شویم آیا ما نباید صبر کنیم، به مرکز عدم متعهد بوده و به کار روی خود ادامه دهیم؟  
صبر واقعی ما امتداد صبر خداوند و از جنس صبر قضا و کن‌فکان بوده و از جنس عجله  
و تحمل من‌ذهنی نیست.]



مرا برید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد  
برید از من صلاح الدین، به سوی آن دیار آمد  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸)

فضاگشایی و شمشیر صبر خدا تمام همانیدگی‌های مرا برید و خون من ذهنی‌ام ریخته شد؛ این غزل چنان بیان شده است که اگر آن را درست درک کنم فضای درونم گشوده شده و خون همانیدگی‌هایم ریخته خواهد شد. با تکرار این غزل و عمل به آن صلاح الدین، هشیاری من، از من ذهنی جدا شد و به سوی آن دیار، فضای یکتایی این لحظه آمد و من با خدا یکی شدم.

## متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۸۹۸

هر لحظه و هر ساعت یک شیوهی نو آرَد  
شیرین‌تر و نادرتر زان شیوهی پیشینش  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

وقتی تسلیم می‌شوید و فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشایید، خداوند لحظه به لحظه یک روش جدیدی می‌آورد و می‌خواهد شما را از همانیدگی‌ها آزاد کند و زندگی شما را در درون و بیرون سامان دهد. این شیوه شیرین‌تر و کمیاب‌تر از شیوه پیشین است و زندگی را برایتان آسان‌تر می‌کند؛ ولی ذهن با قضاوت و مقاومت و دیدن از طریق همانیدگی‌های کهنه و فرسوده نمی‌تواند شیوه جدید خدا را درک کند.

یار در آخر زمان کرد طرب سازی  
باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

خداوند در این لحظه ابدی به صورت هشیاری در انسان پایان زندانی شدن در جسم و پایان افتادن در زمان روان‌شناختی گذشته و آینده را تجربه کرد و با طرب‌سازی، جوشش شادی بی‌سبب خود را بیان نمود؛ به عبارت دیگر خداوند در انسان، بی‌فرمی و بی‌زمانی

را تجربه کرد. باطن خدا یعنی فضاگشایی، زنده شدن هشیاری به بی‌نهایت و ابدیت و بی‌زمان شدن، در انسان بسیار جدی است، اما ظاهر یار که ظاهر انسان است یعنی جسم، فکر، هیجان، جان جسمی، اتفاقات و کم‌وزیاد شدن همانیدگی‌ها بازی‌ست. به عبارتی این درک هشیاری جسمی و دیدن از طریق همانیدگی‌ها و جدی گرفتن فکر آن‌ها کاملاً غلط است؛ پس تنها فضاگشایی و زنده شدن انسان به ذات شادی بی‌سبب اهمیت دارد.

### **دیده‌ای خواهم که باشد شه‌شناس**

#### **تا شناسد شاه را در هر لباس**

(منسوب به مولانا)

انسانی را می‌خواهم که شاه‌شناس باشد یعنی با گشودن فضای درون و از طریق چشم عدم خدا را در لباس اتفاق این لحظه بشناسد و در اطراف وضعیت‌هایی که خداوند به وجود می‌آورد فضا را باز کند و تمام توجهش به فضای گشوده‌شده باشد، خدا را شکر کند و به او زنده شود.

### **گر تو مقام‌رزاده‌ای، در صرفه چون افتاده‌ای؟**

#### **صرفه‌گری رسوا بُود، خاصه که با خوب خُتن**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۵)

مُقام‌رزاده: فرزندِ شخصِ قمارباز

خُتن: شهری در ترکستان چین که زیبارویان آن معروف بودند.

اگر تو قمارباززاده هستی، یعنی از جنس زندگی و فرزند خداوند بخشنده هستی که با هیچ‌چیز در این جهان همانیده نمی‌شود، چگونه در صرفه‌جویی و خساست افتاده‌ای و در انداختن همانیدگی‌ها محاسبه‌گری می‌کنی و آن را داوطلبانه و به انتخاب خودت نمی‌اندازی؟ خصوصاً در راه زنده‌شدن به خوب خُتن یعنی خدا و قائم به ذات شدن، صرفه‌گری و عدم رعایت قانون جبران دون شأن انسان است.

### خُنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش

بنماند هیچش الا هوسِ قمارِ دیگر

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۸۵)

خوشا به حال انسانی که همانیدگی‌هایش را می‌شناسد و می‌اندازد و مانند قماربازی که در سر هوس باختن دارد و تا زنده شدن به بی‌نهایت خداوند بازی قمار همانیدگی‌هایش را ادامه می‌دهد، تنها چیزی که در سرش می‌ماند هوسِ قمارِ دیگر و انداختن همانیدگی‌های دیگر است.

### آن را که خُلقِ خوش هست تنها نمی‌گذارند

کی بی‌حریف ماند رندی که خوش قمارست؟

(صائب تبریزی، دیوان اشعار، غزل ۲۲۲۴)

انسان‌های آزاده و عارفانی مثل مولانا که زنده به بی‌نهایت خدا هستند، انسان خوش‌خلق که فضای درونش باز شده است را تنها نمی‌گذارند، بلکه همانیدگی‌هایش را به او نشان می‌دهند تا با شناسایی آن‌ها را بیندازد. انسانی که خوش قمار است، روی خود کار می‌کند و مرتب هوسِ قمار همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها را دارد، هیچ‌گاه بی‌دوست و همدم نمی‌ماند، بلکه هم‌جنس خود که زنده به زندگی‌ست را به سمت خود جذب می‌کند.

### خُنک آن دَم که ز مَستان طلبد دوست عوارض

بستاند گرو از ما به کَش و خوب عِذاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۴)

عوارض: جریمه، پولی که از مجرم گیرند.

کَش: خوب، خوش، نیک

عِذار: رخسار، صورت

خوشا به حال آن لحظه‌ای که دوست، خداوند، از انسان جریمه بخواهد و او عمیقاً درک کند که زندگی می‌خواهد همانیدگی‌هایش را از او بگیرد؛ بنابراین با زندگی همکاری کرده، فضا را می‌گشاید و به جای ناله و شکایت، با فضاگشایی هر همانیدگی که برای من‌ذهنی‌اش مهم است و تمام توجهش را جلب کرده، شناسایی می‌کند و می‌اندازد. در این حالت خوش‌رویی زندگی در او آشکار شده و همانیدگی‌هایش را می‌ستاند.

کار آن کارست ای مُشتاقِ مَسْت  
کاندر آن کار، ار رَسَدِ مرگت، خوش است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)

ای مُشتاقِ مَسْت، ای کسی که فضا را باز کرده و اشتیاقِ زنده شدن به زندگی و مردن نسبت به همانیدگی‌ها را داری و با فضای گشوده شده و مرکز عدم مَسْت زندگی هستی، آن کاری، کار است که در این لحظه هشیارانه نسبت به من‌ذهنی کوچک شده، بمیری و حقیقتاً بگویی: «نمی‌دانم» و آن مرگ برای تو خوشایند باشد.

شد نشانِ صدقِ ایمانِ ای جوان  
آنکه آید خوش تو را مرگِ اندر آن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹)

ای انسان، نشانِ صدقِ ایمان و مرکز عدم در تو این‌ست که صادقانه روی خود کار کنی، به دیگران کاری نداشته باشی و مردن و کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی، فضاگشایی و کشیدن درد هشیارانه برای تو خوش و گوارا باشد.

گر نَشُدِ ایمانِ تو ای جانِ چنین  
نیست کامل، رو بچو اِکمالِ دین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰)

ای جان من، اگر ایمان تو چنین نیست، یعنی به دنبال نشان دادن یک من‌ذهنی زیبا و تأیید و توجه مردم بوده، به همانیدگی‌های چسبیده‌ای و از کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی خوش نمی‌آید؛ در این صورت بدان که ایمان تو هنوز کامل نیست. پس برو دین و ایمانت را کامل کن.

هر که اندر کارِ تو شد مرگِ دوست  
بر دلِ تو، بی‌کراهِتِ دوست، اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱)

هرکسی که از طریق قرین شدن کمک کند من‌ذهنی‌ات را بشناسی و امکان مُردن و

کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی و عقلش را برای تو به‌وجود بیاورد، او دوست اصلی  
توست. [هرکسی من‌ذهنی‌ات را تحریک و به واکنش وامی‌دارد دشمن توست.]

فکر، آن باشد که بگشاید رَهِ  
راه، آن باشد که پیش آید شَهِ  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)

فکر حقیقی، آن فکری است که با فضاگشایی و مرکز عدم راهی را دربرابر تو باز کرده و  
کمک کند تا عینک همانیدگی‌ها را از روی چشمان هشیاری‌ات برداری و بتوانی راه  
درست را ببینی. و راه حقیقی آن راهی است که با شاه، خداوند و یا انسان زنده‌شده به  
بی‌نهایت خدا ملاقات کنی.

شاه آن باشد که از خود شَه بُود  
نه به مخزن‌ها و لشکر شَه شود  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸)

شاه حقیقی آن شاهی است که ذاتاً شاه بوده و به بی‌نهایت خدا زنده شده باشد، نه این‌که  
متکی به گنجینه‌ها، لشکرها و همانیدگی‌های آفل این جهانی بوده و از چیزها و انسان‌ها  
قدرت بگیرد.

راست گفتست آن سپهدارِ بشر  
که هر آنکه کرد از دنیا گذر  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۰)

سپهدار بشر (حضرت رسول) درست می‌فرماید: هرکس که از دنیا رد می‌شود و می‌رود  
....

نیستش درد و دریغ و غبنِ موت  
بلکه هستش صد دریغ از بهرِ فوت  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۱)

غبن: زیان آوردن در معامله، زیان دیدن در داد و ست

او فکر نمی‌کند زیان کرده‌است و درد و حسرت برای مرگ ندارد، بلکه برای تلف کردن

وقت و جست‌وجوی زندگی در چیزها، دردها و گم‌شدن در ذهن و همانیدگی‌ها و ازدست دادن فرصت‌های بی‌شماری که برای زنده‌شدن به خدا در اختیار داشته ولی از آنها استفاده نکرده‌است، حسرت می‌خورد.

که چرا قبله نکردم مرگ را؟

مخزن هر دولت و هر برگ را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۲)

و با خود می‌گوید: چرا من مرگ، مُردن به من‌ذهنی و آزاد شدن از همانیدگی‌ها را که گنجینه هر نیک‌بختی، برکت و هر نوایی است را مورد توجه قرار ندم.

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم

که در گداصفتی کیمیاگری داند

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۷۷)

غلام همت انسان آزاده عافیت‌سوزی هستم که با فضاگشایی خواستش با خواست خداوند یکی است و خوشی همانیدگی‌ها را نمی‌خواهد و آنها را می‌سوزاند. او گداصفتی است که کیمیاگری می‌داند، یعنی با اتصال و یکی‌شدن با زندگی از چیزهای این‌جهانی بی‌نیاز بوده، آنها را از مرکزش خالی می‌کند و اگر انرژی زنده‌اش به مس من‌ذهنی بخورد، او را تبدیل به طلای حضور می‌کند.

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت

دلق ما بود که در خانه‌ی خمار بماند

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۷۸)

خمار: می‌فروش

همه صوفیان که شراب شادی را از خداوند می‌گرفتند و دلق من‌ذهنی خود را پیش او به گرو گذاشته بودند، بالاخره آن را بازپس گرفتند، اما دلق من همیشه در خانه می‌فروش یعنی خداوند باقی ماند. تقریباً همه کسانی که روی خود کار می‌کنند به محض این‌که حالشان خوب می‌شود، من‌ذهنی و همانیدگی‌هایی که پیش خدا به گرو گذاشته بودند و قرار بود بیندازند را پس می‌گیرند. اما بزرگانی همچون حافظ با تعهد روی خود کار کردند، کاملاً به خدا زنده شدند و دیگر به من‌ذهنی و مردگی در ذهن بازنگشتند.

دامن کشانم می‌کشد در بُتکده عیارهای

من همچو دامن می‌دوم اندر پی خون خوارهای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۹)

عیاره: مؤنث عیار، زن فریبنده و حيله باز

در این لحظه وقتی درحالت موزونی فضای گشوده شده هستم، عیارهای (خداوند) با نیروی جاذبه‌اش مرا از بتکده هشیاری جسمی و من‌ذهنی به‌سوی فضای یکتایی می‌کشد و من مثل دامن درحالت تسلیم کامل بی‌توجه به همانیدگی‌ها و حیثیت بدلی من‌ذهنی‌ام به‌دنبال خداوند که مثل خون‌خوارهای خون من‌ذهنی و همانیدگی‌هایم را می‌ریزد، می‌دوم تا با او یکی شوم.

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اِنَقُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

اِنَقُوا: بترسید، پرهیز کنید، تقوا پیشه کنید.

اختیار و قدرت انتخاب برای کسی خوب است که با عدم کردن مرکزش توانایی پرهیز داشته و مالک خود در فضای گشوده شده، فضای پرهیز باشد؛ به‌طوری‌که اگر یک همانیدگی و یک چیز مهم بیرونی توجهش را بلعید به‌سویش نرفته و از آن زندگی نخواهد. [تا زمانی‌که اختیار خود را از من‌ذهنی پس نگرفته‌ایم باید اختیار خود را به‌دست بزرگانی مثل مولانا بدهیم. اگر حرف‌های او بر ضد من‌ذهنی ما بود، حرف‌های مولانا را قبول کنیم.]

من اگر خارم و گر گل، چمن آرایی هست

که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۸۰)

اگر من از جنس خارِ من‌ذهنی و یا گلِ حضور هستم خودم را با خط‌کش ذهن نمی‌سنجم؛ چراکه می‌دانم باغبانی، خدایی هست که با نیروی خود چمن هشیاری مرا آراسته می‌کند. من نیز یکی از گل‌های چمن هستم که هنوز خارِ من‌ذهنی دارم؛ بنابراین دست من‌ذهنی و



فرمانش را رها کرده، فضا را باز می‌کنم تا از آن سمت‌وسویی که دست خداوند مرا می‌کشد، رشد کنم و پیش بروم تا گل حضورم شکوفا شود.

بی‌خار گردد شاخِ گل، زیرا که ایمن شد ز دُلّ  
زیرا نماندش دشمنی، گلچین و گل‌افشاره‌ای  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۹)

دُلّ: فروتنی، خواری، صفر بودنِ من ذهنی

شاخِ گل بی‌خار گشت؛ چرا که انسان با خوار و صفر کردنِ من‌ذهنی، فضاگشایی، عدم کردنِ مرکز و راندنِ همانیدگی‌ها به حاشیه از دردها و آسیبِ من‌ذهنی نجات پیدا کرد و دیگر دشمنی برایش باقی نماند و من‌ذهنی که هر لحظه گل حضور، لحظات زیبا و معنوی‌اش را می‌چید، ره‌ایش کرد.

دیده‌یی باید، سببِ سوراخِ کُن  
تا حُجُب را بر کَنَد از بیخ و بُن  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲)

سببِ سوراخِ کُن: سوراخ‌کننده‌ی سبب

هر انسانی باید با فضاگشایی‌های پی‌درپی به چشمِ عدم‌بین، چشمی که علت‌های ذهنی را سوراخ و بی‌اثر می‌کند، دست یابد تا پرده‌های همانیدگی را از ریشه برکند و با نور خدا ببیند.

تا مسبِّبِ بیند اندر لامکان  
هرزه داند جهد و آکساب و دکان  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۳)

آکساب: کسب‌ها

تا مسبب یعنی خداوند را در لامکان در فضای باز شده ببیند و کوشش و کسب با من‌ذهنی، زیاد کردنِ همانیدگی‌ها، باز کردنِ دکان برای نمایشِ خصوصیاتِ من‌ذهنی را کاری بیهوده بداند.

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر

نیست اسباب و وسایط ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

ای انسان، هر خیر و شری از طرف مسبب یعنی خداوند می‌رسد. اسباب و واسطه‌های ذهنی جز خیالی تشکیل شده در شاهراه زندگی نیست.

تشنه را دردِ سر آرد بانگِ رعد

چون نداند کو کشاند ابرِ سعد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

تشنه آب زندگی با شنیدن صدای رعد، بانگ از دست دادنِ همانیدگی‌ها دچار سردرد می‌شود و نمی‌خواهد ناهماهنگی و چالش‌های زندگی‌اش را ببیند؛ چراکه نمی‌داند این بانگ مهیب، ابر سعادت و باران رحمت خدا را در پی دارد. [هنگامی که چالش‌ها می‌آیند اگر فضا را باز کنید، خرد و باران رحمت الهی را از فضای گشوده‌شده دریافت می‌کنید.]

چشم او مانده‌ست در جویِ روان

بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

اما چشم من‌ذهنی تشنه، بر آبِ روانِ جویبارِ من‌ذهنی و تغییر اتفاقات دوخته شده‌است و از ذوقِ آبی که از آسمان گشوده‌شده و مرکز عدم با فضاگشایی می‌آید بی‌خبر است.

مرکبِ همتِ سوی اسبابِ راند

از مسببِ لاجرم محروم ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

چون من‌ذهنی همه همت و تلاش خود را صرف علت و اسباب و خواسته‌های ذهنی می‌کند، فضا را باز نکرده و حواسش به همانیدگی‌ها و فکرهای من‌ذهنی‌ست که از کدام فکر و همانیدگی زندگی بگیرد؛ به‌ناچار از مسبب‌الاسباب یعنی خداوند که در فضای باز شده است، محروم مانده‌است.

## آنکه بیند او مُسَبِّب را عیان کی نهد دل بر سبب های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

آن انسانی که با فضاگشایی به طور عینی و با یقین مُسَبِّبِ الاسباب یعنی خداوند را آشکارا می بیند و با او یکی شده به وحدت می رسد و حس امنیت خود را از او می گیرد کی ممکن است به سبب های این جهانی یعنی همانیدگی ها دل ببندد؟

## به غیر دوست هر چش هست طرّاران همی دزدند به معنی کرده او زین فعل، بر طرّار طرّاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۶)

طرّار: دزد، جیب بُر

به غیر از خداوند که به صورت عدم و فضای باز شده باید در مرکز ما باشد دزدان، عارفان و بزرگان، همه چیز را می برند. یعنی ما با کمک آموزه های عارفانی چون مولانا اجازه می دهیم زندگی ما را که من ذهنی دزدیده و در همانیدگی ها سرمایه گذاری کرده، از او بازپس گیریم. و این امر با فضاگشایی مقدور است.

## که تا خلوت کند ز ایشان، کُند مشغول ایشان را بگیرد خانه تجرید و خلوت را به عیّاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۶)

تَجْرِید: ترک کردن علایق و اغراض دنیوی و به طاعت و عبادت پرداختن، تنهایی

عیّار: جوانمرد

به محض این که فضا گشوده شود، این فضای گشوده شده از من ذهنی خلوت می شود، من ذهنی را مشغول و سرگرم می کند، همین فضای گشوده شده خانه تجرید، خانه یکتایی خداست که زندگی دزدیده شده توسط من ذهنی را با عیاری دوباره پس می گیرد طوری که من ذهنی متوجه نخواهد شد.

مر تو را دشنام و سیلیّ شَهان  
بِهتر آید از ثنایِ گمرهان  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۵)

ثنا: ستایش، حمد، دعا

درحالی‌که سیلی خداوند، درشتی و ایرادگیری یک استاد معنوی که به مزاق تو سازگار نیست برای تو بهتر و سودمندتر از مدح و ستایش و دعای من‌های ذهنی بیرون است.

خرقه‌ی تسلیم اندر گردنم  
بر من آسان کرد سیلی خوردنم  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۴)

این خرقة تسلیمی که بر تن دارم، یعنی دائماً در این لحظه فضا را باز می‌کنم، اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن و قضاوت می‌پذیرم، موجب شده که موضوع همانیدگی‌ها را شناسایی کنم؛ بنابراین سیلی خوردن را برای من آسان کرده است.

اندیشه جز زیبا مکن، کاو تار و پودِ صورت است  
ز اندیشه‌ی احسن تَنَد، هر صورتی احسن شده  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۱)

اندیشه‌ات را زیبا کن، اندیشه باید از فضای گشوده‌شده بیاید و زیبا باشد. زیرا این اندیشه است که به عمل تبدیل می‌شود و عمل نیز در بیرون چیزی را می‌سازد، درحقیقت اندیشه تار و پود صورت است. مرکز عدم قوه و پتانسیلی است، که از آن‌جا اندیشه زیبا و سازنده می‌آید. هر صورتی که زیبا شده از اندیشه زیبا آفریده شده است.

چو به شهرِ تو رسیدم، تو ز من گوشه‌گزیدی  
چو ز شهرِ تو برفتم، به وداعیم ندیدی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰)

ای انسان، خدای خارج از تو، و نیرویی برتر از تو وجود ندارد. تماماً یک هشیاری‌ست که در مسیر تکامل بالا و پایین می‌شود، به‌خواب می‌رود، من‌ذهنی را می‌سازد و دوباره با درد زیاد و یا با عشق، برای لحظاتی بیدار می‌شود و این هشیاری بیدار شده در تو داننده

است. تسلیم را می‌شناسد، فضاگشایی را می‌فهمد و به تناسب بیداری‌اش هدایت می‌شود.

کجا شد عهد و پیمانی که می‌کردی؟ نمی‌گویی

کسی را کو به جان و دل تو را جوید نمی‌جویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳)

ای انسان، تو هشیاری و امتداد خدا هستی؛ کجاست آن عهد و پیمانی که در روز آلت با خدا بستی که تو از جنس خدا بوده و او هم تأیید کرد؟! چرا عملاً به این عهد خود وفا نکرده، فضا را در اطراف اتفاقات نمی‌گشایی و نمی‌گویی من از جنس تو هستم. چرا هشیارانه کسی را که با جان و دل تو را می‌جوید و می‌خواهد در تو به جنس و ذات اصلی‌اش تبدیل شده و از طریق تو خودش را بیان کند نمی‌جویی؟! اصل و ذات تو خداست اما اینک در تو با چیزهای این‌جهانی همانیده شده و حقیقتاً خودش را به جان و دل جست‌وجو می‌کند.

چه با لذت جفاکاری که می‌بخشی بدین زاری

پس آنکه عاشق کُشته تو را گوید چو خوش‌خویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳)

خداوندا، من فضا را در اطراف وضعیت‌ها، جفا و ظلمی که به من ذهنی‌ام وارد می‌شود باز می‌کنم و تو به من کمک می‌کنی که هشیاری و زندگی به تله افتاده در همانیدگی‌ها و دردهایم آزاد شود و این زندگی آزادشده لذت‌بخش است. سپس انسان عاشقی که به من ذهنی‌اش می‌میرد، درد هشیارانه می‌کشد و به تو زنده می‌شود می‌گوید: «تو چقدر خوش‌اخلاق و خوش‌خو هستی. این لطف تو بوده که مرا به من‌ذهنی‌ام کشته و به جنس تو تبدیل کرده‌است.»

دلاگر چه نزاری تو مقیم کوی یاری تو

مرا بس شد ز جان و تن، تو را مژده‌گز آن‌کویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳)

ای دل من، اگرچه اینک در من‌ذهنی لاغر و ناتوان و مریض شده و بی‌رمق هستی اما تو با

فضاگشایی می‌توانی مقیم کوی خداوند باشی؛ من از این جان و دل همانیده و از دردهایش خسته شده‌ام و به‌اندازه کافی درد کشیده‌ام؛ ای دل اصلی من به تو مژده می‌دهم تو از جنس هشیاری و امتداد خدا هستی. می‌توانی فضا را باز کنی و از طریق فضای گشوده‌شده خدا را جست‌وجو کنی.

تیغ لا در قتل غیر حق براند  
دَرنگر ز آن پس که بعد لا چه ماند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۹)

عاشق حقیقی شمشیر «لا» را در بریدن هر چیزی غیر از خدا، به‌کار می‌گیرد؛ [یعنی به‌صورت حضور ناظر شناسایی می‌کند هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و برحسب آن‌ها می‌بیند او نیست و غیر از خدا چیز دیگری نیست] بنابراین نگاه کن پس از «لا» کردن همانیدگی‌ها و انکار من‌ذهنی چه می‌ماند؟

ماند اِلَّا الله، باقی جمله رفت  
شاد باش ای عشقِ شرکت‌سوز زَفَت  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۰)

زَفَت: درشت، فربه، نیرومند

پس از «لا» فقط خدا در مرکز انسان باقی‌ست، یکی شدن با خدا و فضای گشوده‌شده درون هر چیزی را که در مرکز ما و شریک خداست می‌سوزاند. ای عشق نیرومند و نابودکننده شرک، شاد باش.

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد  
جهد را خوفست از صد گون فساد  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹)

یک توجه ایزدی با فضای گشوده‌شده از هزار جور جدّ و جهد با من‌ذهنی بهتر است؛ زیرا کوشش و جهد ما زیر تهدید من‌ذهنی دچار فساد و تباهی خواهد شد.

خونِ ما بر غمِ حرام و خونِ غمِ بر ما حلال  
هر غمی کو گردِ ما گردید، شد در خونِ خویش  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۷)

این کار که ما در من‌ذهنی نیروی زندهٔ زندگی را گرفته، آن را به مانع، مسئله، درد و دشمن تبدیل کنیم، حرام است. اما این‌که متوجه شویم دلیل همه غم و غصه‌های ما، مرکز همانیده ماست و با شناسایی و رها کردن همانیدگی‌ها خون غم را بریزیم و هشیاری را از تله ذهن آزاد کنیم این کار حلال است. هر غم و غصه‌ای که حول‌وحوش مرکز عدم ما می‌گردد، در اثر فضاگشایی و شناسایی ما در خون خود می‌غلطد و از بین می‌رود.

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر  
او همین داند که گیرد پای جبر  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

کاهلی: تنبلی

هرکسی که از روی تنبلی و سستی، شکر و فضاگشایی را به‌جای نیاورد و صبر را پیشه خود نکند ناچار از روی نادانی راه جبر من‌ذهنی را پیش می‌گیرد.

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد  
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

رنجور: بیمار

هرکس به زندگی جبری من‌ذهنی متوسل شود خود را پریشان و بیمار کرده است و سرانجام همان پریشانی و بیماری، او را در افسانهٔ من‌ذهنی به بستر گور می‌فرستد.

ترک کن این جبر را که بس تهی‌ست  
تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)

ای انسان جبری، با فضاگشایی جبر توخالی و بی‌اساس من‌ذهنی را رها کن تا راز سرّ سرّ جبر را دریابی. [سرّ سرّ جبر زنده شدن انسان به خداست، این است که فضای



گشوده شده به انسان فرصت می دهد هر چیزی را در این جهان تغییر دهد و هیچ چیزی نمی تواند مانع تغییر و پیشرفت او باشد. ماندن در من ذهنی که من ذهنی به ما تحمیل کرده، حقیقت جبر نیست.]

ترک کن این جبر جمع منبلان  
تا خبر یابی از آن جبر چو جان  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸)

منبل: تنبل، کاهل، بیکار

جبر من های ذهنی، افراد تنبل که روی خود کار نمی کنند را رها کن و اگر می خواهی تغییر کنی، به خدا زنده شوی، به حرف آنها که سست، تنبل و پر از درد هستند، گوش نده تا با جبر مثل جان آشنا شوی؛ تا با فضاگشایی از آن جبری که هم چون جان عزیز و گران قدر است یعنی بیرون آمدن از ذهن و تبدیل شدن به خدا آگاهی پیدا کنی.

یک زمان از وی عنایت برگند  
عقل زیرک ابله های می کند  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۹)

اگر عنایت و توجه ایزدی حتی یک لحظه خود را از ما بازگیرد، همین عقل من ذهنی زیرک، حماقت های بسیاری خواهد کرد.

جز پشیمانی نباشد ریع او  
جز خسارت بیش نآرد بیع او  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۷)

ریع: بالیدن، نمو کردن

بیع: خرید و فروش

در واقع رفتن به دنبال خواسته های من ذهنی جز پشیمانی حاصلی ندارد و از معامله و دادوستد با من ذهنی چیزی جز خسارت و درد به دست نمی آید.

جُز قیاس و دَوَران هست طُرُق، لیک شده‌ست  
بر اُولوالْفِقه و طَبیب و مُتَنَجِّم، مَسْدود  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰)

قیاس: مقایسه

دَوَران: گردیدن دور چیزی، گردش کردن پیرامون چیز دیگر

اُولوالْفِقه: فقها، فقیهان

مُتَنَجِّم: ستاره‌شناس، مُنَجِّم

غیر از مقایسه، خود را کاهش دادن به جسم و گشتن حول محور همانیدگی‌ها راه‌های دیگری هم برای زنده‌شدن به خدا وجود دارد که بر فقها، طبیبان و ستاره‌شناسان بسته شده‌است؛ چراکه فقها و انسان‌های جبری فکر می‌کنند با الگوهای فکری، باورها و دانش کتابی می‌توان به خدا زنده شد. طبیبان سالم نگه داشتن جسم و ستاره‌شناسان گردش افلاک و ستارگان را در زنده شدن انسان به خدا مؤثر می‌دانند؛ درحالی‌که راه‌های زنده شدن به زندگی در آسمان گشوده‌شده درون است و با فضاگشایی در اطراف اتفاقات در اختیار انسان قرار می‌گیرد.

تیتَر

رَفْتَنِ ذُوالْقَرْنِینَ به کوه قاف، و درخواست کردن که: ای کوه قاف از عظمتِ صفتِ حق، ما را بگو. و گفتنِ کوه قاف که صفتِ عظمتِ او در گفت نیاید، که پیش آنها ادراک‌ها فدا شود و لابه کردنِ ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسان‌تر بود بگوی.

رَفْتِ ذُوالْقَرْنِینِ سَوِی کوه قاف  
دید او را کز زُمُرْد بود صاف

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۱)

ذُوالقرنین [در این‌جا نماد انسانی‌ست که روی خودش کار می‌کند] به‌سوی کوه قاف رفت [کوه قاف نیز در این‌جا نماد انسان کامل و زنده به زندگی است] دید که آن انسان کامل مانند زُمُرْدِ صاف و لطیف است.

گِرْدِ عَالَمِ حلقه گشته او محیط  
ماند حیران اندر آن خلقِ بسیط  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۲)

بسیط: گسترده، پهن، در اینجا به معنی بزرگ

دید که آن انسان مانند حلقه‌ای، اطرافِ عالم و هرچه که موجود است را احاطه کرده است، زیرا نفوذ و اثر حضور انسان کامل بسیار گسترده است. و ذوالقرنین از تماشای عظمتِ آن مخلوقِ بزرگ حیران شد.

گفت: تو کوهی، دگرها چیستند  
که به پیش عظم تو بازیستند؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۳)

عظم: بزرگی

ذوالقرنین به آن انسان کامل چنین خطاب کرد: «اگر تو کوهی، پس کوه‌های دیگر چه هستند که در برابرِ عظمتِ تو بازیچه‌ای بیش نیستند؟» یعنی ذوالقرنین به انسان کامل می‌گوید اگر تو انسان هستی بقیه انسان‌ها که من‌ذهنی دارند چه هستند؟

مَطْلَعِ شمسِ آی اگر اسکندری  
بعد از آن هرجا روی نیکوفری  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵)

اگر تو بتوانی مانند اسکندر به محل طلوع خورشید حضور برسی و به خدا زنده شوی، از آن پس به هرجا که بروی دارای شکوه و جلال حقیقی خواهی بود. دیگر من‌ذهنی نداری که انرژی آن فکر و عملت را فاسد کند.

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۹۰)

«حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلَعِ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَّمْ نَجْعَلْ لَهُم مِّنْ دُونِهَا سِتْرًا»

«تا به مکانِ برآمدنِ آفتاب رسید. دید بر قومی طلوع می‌کند که غیر از پرتوی آن برایشان هیچ پوششی قرار نداده‌ایم. [چون به مشرق زمین رسید، آن‌جا دید که خورشید زندگی بر قومی مثل مولانا و بزرگانی که به خدا زنده شده‌اند، می‌تابید که میان آن‌ها و خورشید

خداوند حجاب ذهن قرار نداشت. یعنی انسان‌هایی وجود دارند که بدون حائل آفتاب را می‌بینند و از تابش خرد او استفاده می‌کنند.»

بعد از آن هر جا روی مشرق شود

شرق‌ها بر مغرب عاشق شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶)

پس از آن‌که به مشرق، فضای یکتایی، واصل شدی، به هر سو و سمتی که روی آن‌جا نیز مشرق انوار زندگی می‌گردد. شرق‌ها یعنی آن‌هایی که به لحاظ ذهنی مشرق هستند، گمان می‌کنند که روشن و زنده شده‌اند ولی هنوز من‌ذهنی دارند، بر مغرب وجود تو عاشق می‌شوند.

حس خفاشت، سوی مغرب دوان

حس درپاشت، سوی مشرق روان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷)

دُرپاش: نثارکننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از حس روحانی انسان  
حس ظاهری یا حواس من‌ذهنی تو مانند خفاش کور است و از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، شتابان به جایی می‌رود که خورشید حضور نباشد. ولی حس باطنی یا هشیاری خدایی تو به سویی می‌رود که خورشید حضور و خرد تابان است.

راه حس، راه خران است ای سوار

ای خران را تو مزاحم، شرم دار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸)

ای انسان که به‌عنوان هشیاری سوار بر زندگی هستی، بدان که راه حواس ظاهری من‌ذهنی و همانیدگی‌ها راه خران است. زیرا حس ظاهری را خران و حیوانات نیز دارند. ای که در من‌ذهنی مدام درد ایجاد می‌کنی، مزاحم حواس خران و حتی من‌های ذهنی دیگر شده‌ای و از خران هم بسیار پایین‌تری، حیا کن و راه آن‌ها را ترک کن و به راه رهیدگان از حواس من‌ذهنی درآ.

گفت: رگ‌های من اند آن کوه‌ها

مثل من نبوند در حُسن و بَها

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۴)

بَها: مخفف بَهاء، به معنی روشنی و درخشش

کوه قاف [انسان کامل] در جواب گفت: آن کوه‌ها، انسان‌های دیگر که من‌ذهنی دارند، رگ‌های من به حساب می‌آیند و در زیبایی، جلوه‌گری و ارزش مانند من نیستند.

من به هر شهری، رگی دارم نهان

بر عروقم بسته اطراف جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۵)

عروق: جمع عِرْق به معنی رگ

من در هر شهری، در هر فردی یا گروهی از افراد، رگی پوشیده و پنهان دارم و همه اطراف جهان به رگ‌هایم بسته شده‌است. [اگر انسان به عنوان یک کوه واقعاً آگاهانه به انسان کامل دل بدهد و در حضورش باشد، رگ او بهتر می‌جنبد].

حق چو خواهد زلزله‌ی شهری مرا

گوید او، من بَرَجَهانم عِرْق را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۶)

[مولانا می‌گوید:] هرگاه خداوند بخواهد در شهری زلزله به پا کند و من‌ذهنی را به هم بریزد؛ او به من فرمان می‌دهد و من یکی از رگ‌هایم را که به آن شهر متصل است، می‌جنبانم؛ آنگاه زلزله پدید می‌آید. [خداوند رگ‌هایش را به وسیله انسان‌های زنده شده به خدا مثل مولانا به درون انسان‌ها فرستاده است. بنابراین با خواندن اشعار مولانا و عارفان، درونمان زلزله به وجود می‌آید و من‌ذهنی از هم می‌پاشد].

پس بجنبانم من آن رگ را به قهر

که بدان رگ متصل گشته‌ست شهر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۷)

پس من نیز آن رگ را با قهر و شدت حرکت می‌دهم و شهری که به آن رگ متصل است

به شدت می لرزد.

چون بگوید بس، شود ساکن رگم  
ساکنم، وز روی فعل اندر تگم  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۸)

تگ: دويدن

همین که خداوند بگوید: «بس است»؛ آن رگم ساکن و بی حرکت می شود. هرچند که خود به سبب فضای گشوده شده و ریشه بی نهایت، سکون و ثبات دارم اما به سبب فعل و اراده الهی دائماً در حال تکاپو هستم یعنی در تسلیم کامل هستم تا خداوند از طریق من فکر و عمل کند.

هم چو مرهم ساکن و بس کارکن  
چون خرد ساکن، وزو جنبان سخن  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۹)

من مانند مرهم هستم گرچه که بسیار مؤثر و درمان بخش است اما صورت ظاهری اش ساکن و بی حرکت است. یا مانند عقل و خرد هستم که به ظاهر بی حرکت است اما کلام و شعر از آن فضا می جنبد و بیرون می آید. [ما ساکن روان هستیم، قسمت ساکن ما، ثبات و ریشه بی نهایت دارد و قسمت روان، مرتب از فضای گشوده شده خرد می گیرد و به این جهان می ریزد.]

نزد آنکس که نداند عقلش این  
زلزله هست از بخارات زمین  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۰)

اما آن کسی که عقل من ذهنی دارد فکر می کند که زنده شدن به خدا، زلزله و تحولات درونی انسان ها از بخارهای زمین یعنی از درد و تحولات من ذهنی ناشی می شود. [بحث و جدل من های ذهنی بر سر باورهای همانیده، منجر به وحدت و زنده شدن به خدا نمی شود.]

### تیتَر

موری بر کاغذ می‌رفت، نبشتنِ قلم دید قلم را ستودن گرفت. موری دیگر کی چشم تیزتر بود گفت: ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم. موری دیگر کی از هر دو، چشم روشن‌تر بود گفت: من بازو را ستایم که انگشتان، فرع بازواند الی آخره

مُورِکی بر کاغذی دید او قلم

گفت با موری دگر این راز هم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۱)

[مورچه کوچک نمادِ من‌ذهنی است.] مورچه‌ای کوچک، قلمی را دید که بر کاغذی حرکت می‌کند؛ سپس این مسئله را با مورچه‌ای دیگر در میان گذاشت.

که عجایب نقش‌ها آن کِلک کرد

همچو ریحان و چو سوسن‌زار و وَرْد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۲)

کِلک: قلم‌نویسندگی

وَرْد: گل، گل‌سرخ

گفت که این قلم چه نقش‌های عجیبی رسم می‌کند؛ نقش‌هایی که همچون ریحان و سوسن و گل است. [خیال کرد که هرچه بر کاغذ نوشته می‌شود از قلم است.]

گفت آن مور: اِصْبَعست آن پیشه‌ور

وین قلم در فعل، فرعست و اثر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۳)

اِصْبَع: انگشت

آن یکی مورچه گفت: نه این انگشت است که قلم را حرکت می‌دهد، پیشه‌ور است و می‌نویسد؛ این قلم در عمل، فرع و تابعِ انگشت است.



گفت آن مورِ سوم کز بازوست

که اصبعِ لاغر ز زورش نقش بست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۴)

اما مورچه سوم گفت: فاعل اصلی، انگشت نیست بلکه بازو است، زیرا انگشت لاغر از بازو نیرو می‌گیرد.

همچنین می‌رفت بالا تا یکی

مهترِ موران، فطن بود اندکی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۵)

فطن: هوشیار، دانا

این موضوع در مورچه‌ها یکی پس از دیگری بالا می‌رفت، هرکدام نظری می‌دادند و همینطور نظرشان پخته‌تر و عالمانه‌تر می‌شد تا آنکه نوبت به رئیس مورچه‌ها رسید و او اندکی زرنگ‌تر و داناتر بود. [رئیس مورچه‌ها نماد انسان باسواد و بسیار هم‌هویت‌شده می‌باشد.]

گفت کز صورت مبینید این هنر

که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۶)

رئیس مورچه‌ها گفت: این هنر را از صورت ظاهری، انگشت، بازو و بدن نبینید زیرا جسم و ظاهر با خواب و یا مرگ، بی‌هوش و بی‌خبر می‌شود.

صورت آمد چون لباس و چون عصا

جز به عقل و جان نجند نقش‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۷)

[رئیس مورچه‌ها ادامه داد:] جسم و صورت ظاهری هم‌چون لباس و عصاست و این نقش‌ها جز به وسیله عقل و جان جسمی به حرکت در نمی‌آیند و نوشته نمی‌شوند. [او این باور را دارد که عقل و جان جسمی به‌تنهایی می‌تواند انسان و جهان را اداره کند.]

بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد

بی ز تقلیب خدا باشد جماد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۸)

فؤاد: قلب

تقلیب: برگرداندن

حتّی رئیس مورچه‌ها نیز از این نکته غافل بود که این قلب و عقل من‌ذهنی، بدون فضاگشایی، مرکز عدم، اتصال و بازگشت به‌سوی خدا، یک چیز جامد و محدودی است. [خیلی‌ها فکر می‌کنند عقل من‌ذهنی عقل کل است؛ در صورتی‌که این عقل، همین همانیدگی و شرطی‌شدگی‌هاست که دائماً مسئله، مانع و دشمن تولید می‌کند.]

یک زمان از وی عنایت برگذ

عقل زیرک ابلهی‌ها می‌گذ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۹)

اگر خداوند، لحظه‌ای عنایت خود را از عقل من‌ذهنی بگیرد و انسان اتصالش با خدا و زندگی قطع شود همین عقل زیرک من‌ذهنی ابلهی‌های بسیاری کرده و ضررهای زیادی به ما می‌رساند.

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بُود؟

چونکه جمال این بُود، رسم وفا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

چرا باید عاشق دلبر من یعنی کسی‌که عاشق حقیقی خدا و زندگیست شرم و حیا داشته باشد و محدودیت من‌ذهنی را به خود تحمیل کند؟ وقتی که جمال خداوند، فضاگشایی و زنده شدن به ذات اصلی اوست؛ چرا باید برای زنده شدن به خدا و وفا به الست، آداب و رسوم ذهنی وجود داشته باشد؟

لذّت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او

قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

فضاگشایی و زنده شدن به بی‌نهایت خدا، لذّت بی‌کرانه‌ایست و نامش عشق است؛ اما

قاعده و باورهای همانیده و حرف زدن بر اساس من‌ذهنی، شکایت بوده و منجر به جفا می‌شود.

قافیه‌اندیشم و دلدارِ من  
گویدم مَندیش، جز دیدارِ من  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۷)

با اینکه در اندیشه شعر و قافیه‌سازی هستم تا به‌وسیله اشعارم خداوند را به حرف درآورم و او را توصیف کنم؛ ولی دلدار، خداوند، به من می‌گوید: حرف نزن، فقط فضا را باز کن و در فضای گشوده‌شده، مرا ببین.

خوش نشین ای قافیه‌اندیشِ من  
قافیه‌ی دولت توی در پیشِ من  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۸)

[خداوند ادامه می‌دهد:] ای عاشقی که برای توصیف من و یافتن جملات زیبا، به ذهن رفته و آنجا نشسته‌ای، فضا را باز کن و در فضای گشوده‌شده، درست و خوش بنشین زیرا در نزد من، قافیه دولت هستی یعنی تو عین من هستی؛ بنابراین چه‌کسی برای توصیف خود به دنبال قافیه می‌گردد؟

حرف، چه‌بود؟ تا تو اندیشی از آن  
حرف، چه‌بود؟ خارِ دیوارِ رزان  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۹)

رَز: درخت انگور، در اینجا به معنای باغ آمده است.

حرف چیست؟ فکرهای من‌ذهنی که به‌وسیله آن‌ها می‌اندیشی. سخن چیست؟ پریدن از فکری به فکر دیگر که هم‌چون بوته‌های خارِ دیوارِ باغ است.

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم  
تا که بی این هر سه با تو دم زنم  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳۰)

من حرف، صوت، سخن و هرچیزی را که به ذهنم می‌آید، کنار می‌گذارم تا بدون این سه

مانع، با تو سخن بگویم. [خدا را توصیف نکن، حرف نزن و فضاگشایی کن تا خداوند راه را به تو نشان بدهد.]

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع

منتظر را به ز گفتن، استماع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن

استماع: شنیدن

با سخن گفتن و همانیده شدن با سخنان خود، من‌ذهنی را بزرگ نکنید و درصدد رسیدن به جایگاه و بلندی مقام نباشید، زیرا برای کسی که منتظر زنده شدن به زندگی‌ست سکوت کردن و گوش دادن بهتر از حرف زدن با من‌ذهنی است.

منصب تعلیم، نوع شهوت‌ست

هر خیال شهوتی در ره بُت‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

مقام تعلیم و یاد دادن نیز نوعی شهوت است، در راه زنده شدن به خداوند و عدم کردن مرکز، هر خیالی که از همانیدگی‌ها برمی‌خیزد، بت محسوب می‌شود.

گر به فضلش پی ببردی هر فصول

کی فرستادی خدا چندین رسول؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۸)

فصول: یاوه‌گو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد.

اگر هر بیهوده‌گویی که مرتب در ذهنش حرف می‌زند، خودش را بزرگ می‌کند و با سخنانش همانیده می‌شود، به اسرار فضل، بخشش و خرد زندگی واقف می‌شد، چگونه ممکن بود که خداوند چندین رسول را به‌سوی مردم بفرستد؟

عقل جزوی همچو برقست و درخش  
در درخشی کی توان شد سوی وُخش؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۹)

درخش: آذرخش، برق

وُخش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون

عقل جزوی ما در من ذهنی، مانند رعد و برق آسمان، برای لحظه‌ای روشنایی می‌اندازد. چگونه می‌توان با نور گذرای عقل و فکرهای سطحی و محدود من ذهنی تا شهر «وُخش»، تا فضای یکتایی، سفر کرد؟

نیست نور برق، بهر رهبری  
بلکه امرست ابر را که می‌گری  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۰)

برق گذرای عقل من ذهنی به این منظور نیست که راه زنده شدن به خداوند را به تو نشان دهد و مردم را با آن هدایت کنی، بلکه با عقل من ذهنی همین قدر می‌توان فهمید که باید فضاگشایی کنی و فروتن و متواضع باشی.

برق عقل ما برای گریه است  
تا بگرید نیستی در شوق هست  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۱)

درخشش عقل کوتاه ما در ذهن، برای گریه کردن، متواضع شدن و فضاگشایی است، تا وجود فانی من توهمی، در اشتیاق اتصال مجدد به وجود حقیقی خداوند گریه کند، از خودخواهی دست بردارد و فروتن شود.

عقل کودک گفت بر کُتاب تن  
لیک نتواند به خود آموختن  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۲)

کُتاب: مکتب‌خانه

تن: فعل امر از مصدر تنیدن، دلالت دارد بر «خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن»

به عنوان مثال، عقل کودک می‌گوید: به مکتب‌خانه برو و در آنجا تحت تعلیم قرار بگیر،

ولی با عقل و دانش محدودش نمی‌تواند به خودش یا به کسی چیزی بیاموزد، توانایی و قابلیت عقل من‌ذهنی مثل آن کودک است و باید در حضور عارفان و انسان‌های کامل تحت تعلیم قرار بگیرد.

عقل رنجور آردش سوی طبیب

لیک نبود در دوا عقلش مُصیب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۳)

مُصیب: اصابت کننده، راست‌کار، راست و درست عمل کننده

مثالی دیگر، عقل کسی که دچار بیماری شده او را به‌سوی طبیب می‌کشاند، ولی این عقل قادر نیست که او را مداوا کند. همان‌طور عقل محدود من‌ذهنی نمی‌تواند همانندگی‌ها و دردهای پنهان درون را شفا دهد و راه را به‌سوی عشق و فضای یکتایی پیدا کند، باید در حضور معلمی مثل مولانا یاد بگیرد که فضا را باز کند و از عقل فضای گشوده‌شده استفاده کند.

گر هزاران دام باشد در قدم

چون تو با مایی، نباشد هیچ غم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷)

خداوندا اگر در هر قدم، در این مسیر تکاملی هشیاری، هزاران دام گسترده شده باشد چون با فضاگشایی و تسلیم به یاری، کمک و خرد تو دسترسی پیدا می‌کنیم هیچ غم و اندوهی نداریم.

چون عنایات بود با ما مُقیم

کی بود بیمی از آن دزد لَئیم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱-۳۸۷)

لَئیم: پست و فرومایه

خداوندا چون در هر لحظه از طریق فضاگشایی و مرکز عدم، عنایات و توجهات تو را دریافت می‌کنیم، هر دم به جان ما حس قدرت، امنیت، عقل و خرد می‌بخشی، کی از من‌ذهنی خود و دیگران که مانند دزدی زندگی جاری این لحظه را می‌دزدد، ترسی به دل راه می‌دهیم؟!

چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت:

چونکه کوه قاف در نطق سفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۰)

دُر سفتن: سوراخ کردن مروارید. کنایه از تکلم کردن و سخن ارزشمند گفتن.

[مولانا به مثال دیگری اشاره می‌کند:] همین‌که کوه قاف یعنی انسان کامل و زنده شده به خداوند، یک‌دفعه به سخن گفتن درآمد و ذوالقرنین، سخنان ارزشمندش را شنید چنین گفت:

[همان‌طور که کوه قاف قابل صعود نیست، خداوند هم قابل توصیف نیست و در ذهن نمی‌گنجد.]

کای سخن‌گوی خبیر رازدان

از صفات حق بکن با من بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۱)

ذوالقرنین به کوه قاف، انسان زنده شده به خداوند، گفت: «ای سخنگوی خبیر رازدان که به اسرار غیب آگاه شده‌ای، اندکی از صفات خداوند را برایم بازگو کن.»

گفت: رو کآن وصف از آن هایل‌تر است

که بیان بر وی تواند بُرد دست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۲)

هایل: ترساننده، ترسناک. در اینجا به معنی شکوهمند و با هیبت

کوه قاف که نماد انسان کامل و زنده به زندگی‌ست به ذوالقرنین گفت: برو که صفات خداوند بسیار با هیبت‌تر و باشکوه‌تر از آن است که انسان بتواند آن را توصیف کند، تنها باید به خداوند زنده شد.

یا قلم را زهره باشد که به سر

بر نویسد بر صحایف زآن خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۳)

صحایف: جمع صحیفه به معنی کاغذ، نامه، کتاب

یا قلم جرأت آن را داشته که درباره صفات خداوند چیزی بر کاغذ بنویسد؟! درحالی‌که

ما انسان‌ها درباره‌ی خداوند و صفاتش بسیار نوشتیم و حرف زدیم بدون آن‌که از درون به او زنده شویم.

گفت: کمتر داستانی بازگو  
از عجب‌های حق ای حَبْرِ نکو  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۴)

حَبْر: دانشمند، عالم

ذوالقرنین به کوه قاف، انسان کامل، گفت: ای عالم آگاه، حال که نمی‌توان از عجایب صفاتِ خداوند به تفصیل سخن گفت، به‌طور خلاصه داستانی کوتاه از آن بگو.

گفت: اینک دشتِ سیصدساله راه  
کوه‌های برفِ پُر کرده است شاه  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۵)

کوه قاف، انسان زنده به زندگی گفت: «اینک شاه وجود، خداوند، راه صحرا را به‌اندازه‌ی سیصد سال از کوه‌های برفِ پُر کرده است.» [یعنی ما انسان‌ها با ننگه داشتن دردها و همانیدگی‌ها در مرکزمان یک اشتباه بزرگ مرتکب شده‌ایم و راه را اشتباه رفته‌ایم].

کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد  
می‌رسد در هر زمان برفش مدد  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۶)

در هر لحظه کوه‌های بی‌شمار، انسان‌های همانیده‌ی بسیاری، با ارتعاش درد، انقباض، ستیزه و ایجاد واکنش بر مقدار برف، درد و رنج جهان و من‌ذهنی کل می‌افزایند.

کوه برفی می‌زند بر دیگری  
می‌رساند برف، سردی تا ثری  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۷)

ثری: زمین، خاک. در اینجا منظور اعماق زمین است. در تعبیر ادبی «از ثری تا ثریا» به معنی از زمین تا آسمان است.

کوهی از برف و سرمای دردها و همانیدگی‌ها، در مرکز انسان‌ها انباشته شده، وقتی به هم



می‌رسند، سرما و درد را تا اعماق وجود یکدیگر نفوذ می‌دهند و بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند.

کوه برفی می‌زند بر کوه برف  
دَم به دَم ز انبارِ بی‌حدِّ شِگَرَف

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۸)

باز لحظه‌به‌لحظه انسان‌های همانیده با مرکز دردمندشان، از هر فرصتی برای ایجاد مقاومت، ستیزه و درد استفاده می‌کنند و کوهی از درد را بر کوه دیگری انباشته می‌کنند.

گر نبودی این چُنین وادی شها  
تَفِّ دوزخ، محو کردی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۹)

خداوندا، اگر در این جهان انسان‌های همانیده و دردمند وجود نداشتند، آتش شور و اشتیاق رسیدن به تو مرا محو کرده بود.

غافلان را کوههای برف دان  
تا نسوزد پرده‌های عاقلان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۰)

حال بدان، افرادِ غافل از عشق، در من‌ذهنی، مانند کوه‌های برفی هستند تا حجابِ خردمندانِ بیدار از شدت آتش عشق نسوزد. [وجود انسان‌های کامل برای کمک به زنده شدن انسان‌ها به خداوند لازم است].

گر نبودی عکسِ جِهَلِ برف‌باف  
سوختی از نارِ شوق، آن کوه قاف

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۱)

برف‌باف: برف بافنده، پدید آورنده‌ی چیزِ ناپایدار

اگر انعکاسِ جِهَلِ انسان‌های سرماانگیز و برف‌باف من‌ذهنی نبود، از شدت آتش اشتیاق و پیوستن کامل به خداوند کوه قاف می‌سوخت و از بین می‌رفت.

جانِ پاکان، طَلَبِ طَلَب و جَوَقِ جَوَق

آیدَت از هر نواحی مستِ شوق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۲۳)

طَلَب: گروه طلب کننده، گروهی که در یک جا جمع شوند.

جَوَق: دسته، گروه

خداوندا، جان‌های انسان‌های فضاگشا، دسته‌دسته، درحالی‌که سرمست فضای گشوده‌شده و مشتاق زنده شدن به تو هستند از هرطرفی به‌سوی تو می‌آیند.

ای بَبْرده رختِ حس‌ها سویِ غیب

دستِ چون موسی، بَرُون آور ز جیب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۲)

جیب: گریبان

ای کسی که حواس ظاهری را به عالم غیب برده و به زندگی زنده شده‌ای، دست نورانی‌ات را مانند موسی از گریبانت بیرون بیاور یعنی به ما کمک کن تا به زندگی زنده شویم.

ای صفات، آفتابِ معرفت

و آفتابِ چرخ، بندِ یک صِفَت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۳)

ای کسی که فضای درونت را گشوده و به بی‌نهایت خداوند زنده شده‌ای، مانند خورشید زندگی، نور، خرد و عشق را پخش می‌کنی، آفتابِ آسمان تنها، چیز کوچکی از صفات توست.

گاه خورشید و، گهی دریا شوی

گاه کوهِ قاف و، گاه عَنقا شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۴)

عَنقا: سیمرغ

گاهی مانند خورشید تابان می‌شوی، خرد و برکات ایزدی را پخش می‌کنی، گاه دریا می‌شوی، بی‌نهایت فضا را باز می‌کنی و گاه کوه قاف و عَنقا می‌شوی. [کوه قاف و عَنقا

نماد زنده شدن کامل به زندگی ست.

آتش از قهر خدا خود ذره‌ای ست

بهر تهدید لئیمان درّه‌ای ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۳۷۴۲)

درّه: تازیانه، دَوال

آتش دردها و اتفاقات، ذره‌ای از قهر، تهدید و تازیانه خداوند برای بیداری از خواب ذهن و همانیدگی‌هاست. [لطف و کرم ایزدی بر قهر و خشمش پیشی گرفته است؛ همچنین قهر و لطف خداوند در اتفاقات با ذهن محدود ما قابل سنجش نیست.]

با چنین قهری که زَفَت و فایق است

بَرَدِ لطفش بین که بر وی سابق است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۳)

بَرَد: سرما

فایق: مسلط، پیروز، چیره

زَفَت: ستبر و بزرگ

با این‌که قهرِ الهی بزرگ و چیره است، سرمای لطفش را ببین که همیشه بر خشمش پیشی می‌گیرد.

سَبَقِ بی‌چون و چگونه‌ی معنوی

سابق و مسبوق دیدی بی‌دویی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۴)

سَبَق: سبقت گرفتن

دویی: دوگانگی، اثنائیت

این‌که گفتیم رحمت الهی بر قهر او پیشی دارد، این سبقت خارج از حیطه زمان، مکان و چند و چون ذهن است و جنبه معنوی دارد. آیا تاکنون سابق و مسبوقی دیده‌ای که یکی باشند؟ یعنی این حالت زنده شدن به زندگی برای شما پیش آمده که فقط هُشیاری روی هُشیاری منطبق باشد و دویی ذهن در آن‌جا وجود نداشته باشد؟

روح او چون صالح و، تن ناچه است  
روح اندر وصل و تن در فاقه است  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۱۵)

ناچه: شتر

فاقه: تنگدستی و نداری

روح انسان (هشیاری) مانند صالح پیامبر و تن (من‌ذهنی) مثل ناچه است. هشیاری در هنگام وصل بی‌نیاز است و من‌ذهنی در نیازمندی قرار دارد؛ به عبارتی اگر من‌ذهنی داشته باشیم، گدای چیزهای این‌جهانی خواهیم بود اما اگر فضا را باز کرده با زندگی یکی شویم، نیازهای روان‌شناختی ما از بین رفته و بی‌نیاز می‌شویم.

روح صالح، قابل آفات نیست  
زخم بر ناچه بُود، بر ذات نیست  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۱۶)

روح صالح هرگز در معرض گزند و آسیب قرار نمی‌گیرد؛ چراکه زخم و آسیب بر ناچه یعنی من‌ذهنی وارد می‌شود، نه بر ذات و هشیاری خالص.

کس نیابد بر دل ایشان ظفر  
بر صدف آید ضرر، نی بر گهر  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۱۷)

کسی نمی‌تواند بر دل و جان انسان پیروز شده و به آن ضرری برساند؛ زیرا همیشه آسیب بر صدف وارد می‌شود نه بر گوهر؛ به عبارتی تمام آسیب‌ها به من‌ذهنی و همانیدگی‌ها وارد می‌شود و گوهر هشیاری از آسیب‌های قضا و قدر مصون است.

ناقه‌ی جسم ولی را بنده باش  
تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۲)

خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک خواجه و رئیس دارند.

بندهٔ ناقهٔ جسم ولی باش و از جان و دل به خدمتش درآی تا با روح صالح قرین و همراه

شوی. مولانا تمثیل می‌زند و می‌گوید: ما نباید قبل از این‌که به بی‌نهایت خدا زنده شویم، آن‌قدر با من‌ذهنی درد ایجاد کنیم تا هشیاری از ما ناامید شده و به‌سوی خداوند برگردد.

**گفت صالح: چونکه کردید این حسد**

**بعد سه روز از خدا نَقَمَتِ رسد**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۳)

نَقَمَت: عذاب، کیفر، رنج و سختی

صالح به قومش گفت: چون‌که شما این‌گونه حسد ورزیدید، منتظر باشید که پس از سه روز کیفر و عذاب خدا شما را بگیرد.

**بعد سه روز دگر از جان‌ستان**

**آفتی آید که دارد سه نشان**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۴)

جان‌ستان: ستانده‌ی جان، قبض روح‌کننده

بعد از سه روز از طرف خداوندی که ستانده‌ی جان است عذاب و آفتی می‌آید که سه نشان دارد.

**رنگ روی جمله‌تان گردد دگر**

**رنگ رنگ مختلف اندر نظر**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۵)

رنگ و روی همه‌ی شما دگرگون شده و به رنگ‌های مختلف دیده می‌شوید.

**روز اول، رویتان چون زَعْفَران**

**در دوم، رُو سرخ همچون آرغوان**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۶)

زَعْفَران: گیاهی است دارای گل‌های زرد و خوشبو.

آرغوان: درختی است دارای برگ‌های گرد و گل‌های سرخ.

روز اول روی شما مانند زعفران زرد می‌شود و روز دوم، رخسارتان مانند درخت ارغوان

سرخ می‌گردد.

در سوم گردد همه رُوها سیاه  
بعد از آن، اندر رسد قهرِ اله  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۷)

در روز سوم چهره همه شما سیاه می‌گردد، پس از آن قهر و عذاب الهی و دردها درمی‌رسد.

گر نشان خواهید از من زین وعید  
کره‌ی ناچه به سوی که دوید  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۸)

وعید: وعده‌ی بد، بیم دادن

اگر از این وعده بد از من نشانی می‌خواهید، ببینید که کره ناچه هشیاری به‌سوی کوهسار خواهد دوید. [به‌عبارتی ما نباید با همانیده‌شدن با چیزهای این‌جهانی و ایجاد درد زیاد عرصه را بر هشیاری انسان تنگ کرده و آن را به‌سوی کوهسار همانیدگی و درد فراری دهیم.]

گر توانیدش گرفتن، چاره هست  
ورنه خود مرغ امید از دام جست  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۲۹)

اگر توانستید کره ناچه، این هشیاری به تله افتاده را بگیرید و برگردانید، برای خلاصی چاره‌ای هست، وگرنه مرغ امید از دام جست‌است. چنانچه ماندن در افسانه من‌ذهنی و ادامه دادن به قضاوت، مقاومت و ایجاد درد موجب می‌شود که دیگر امیدی به برگشتن هشیاری نماند.

کس نتانست اندر آن کره رسید  
رفت در کُھسارها شد ناپدید  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۳۰)

کسی نتوانست آن کره ناچه، هشیاری از دست‌رفته خود را بگیرد. او رفت و در میان کوهی از همانیدگی‌ها ناپدید شد.

گر ندیدی، آن بُود از فہم پست  
کہ عقول خلق ز آن کان، یک جو است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۵)

اگر تو این حقیقت را ندیده‌ای، به سبب درک حقیر من ذهنی توسست؛ چراکه عقول خلق که عقل من ذهنیست به اندازه جو و ذره‌ای از آن معدن حقیقت است.

عیب بر خود نہ نہ بر آیات دین  
کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۶)

عیب را از درک من ذهنی خودت بدان، نہ از آیات دین، نشانه‌های فضای گشوده شده. مرغ من ذهنی تو که آلوده به گل همانیدگی‌هاست چگونه می‌تواند بر آسمان فضای یکتایی پرواز کند؟ [مولانا من ذهنی را به مرغ گلین تشبیه می‌کند.]

مرغ را جَوّانگہ عالی هواست  
ز آنکہ نشو او ز شہوت، وز هواست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۷)

عالی‌ترین جولانگاه مرغ من ذهنی هوای نفس است؛ چراکه رشد و بزرگی او براساس شهوت همانیدگی‌ها و خواسته‌های نفسانی است.

گر بروید، ور بریزد صد گیاه  
عاقبت بروید آن کِشْتِہی الہ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

اگر صد گیاه همانیدگی در ما سبز شود، پژمرده شده و از بین می‌روند، چون آن‌ها آفل و از بین رفتنی هستند و باقی نمی‌مانند. عاقبت آن کِشت اول یعنی کشت الست، بی‌نهایت خدا، در ما خواهد رویید.

کِشتِ نوِ کارید بر کِشتِ نخست  
این دوم فانی است و آن اوّل دُرست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

انسان کِشتِ نو، همانیدگی‌ها را بر روی کِشتِ نخست یعنی هشیاری اصیل خود می‌کارد. این کِشتِ دوّم براساس چیزهای فانی و گذرا بوده، از بین می‌رود. اما کِشتِ اوّل باقی می‌ماند و به ثمر می‌رسد یعنی انسان به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود.

کِشتِ اوّل کامل و بُگزیده است  
تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

کِشتِ اوّل یعنی هشیاری اصیل ما کامل و برگزیده زندگی‌ست، هیچ ایرادی نداشته و لزومی ندارد که چیزی از بیرون به آن اضافه شود تا بهتر گردد، اما کِشتِ دوم یعنی من‌ذهنی و همانیدگی‌ها فاسد و پوسیده‌است.

گوشِ خر بفروش و دیگر گوشِ خر  
کین سخن را در نیابد گوشِ خر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۲۸)

گوشِ خر یعنی گوشِ من‌ذهنی را رها کن و با فضاگشایی گوشِ عَدَم را به‌دست آور؛ چراکه سخنان مولانا را نمی‌توان با عقلِ من‌ذهنی درک کرد.

تا به دیوار بلا ناید سرش  
نشنود پندِ دل آن گوشِ کرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

تا زمانی که سرِ انسانی که من‌ذهنی دارد به دیوار بلا نخورد و اتفاقات ناگوار برایش رخ ندهد، گوشِ ناشنوای او پند انسان‌های زنده‌شده به خدا و عارفانی همچون مولانا را نمی‌شنود، یعنی تسلیم نمی‌شود و همچنان راه مقاومت و قضاوتِ من‌ذهنی را ادامه می‌دهد.



پس تو حیران باش بی‌لا و بلی

تا ز رحمت پیشت آید مَحْمِلِی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۸)

مَحْمِل: کجاوه که بر شتر بندند، در اینجا مراد مرکوب است.

پس تو بی‌آنکه با ذهنت سبقت بی‌چون و چند رحمت الهی را بر قهرش تصدیق و یا تکذیب کنی، حقیقتاً فضا را باز کرده، مقاومت و قضاوت را رها کن و در حیرت بمان تا از بارگاه الهی، از آن فضای گشوده‌شده، نشانه و مرکوبی نزدت آید و تو را حمل کند. یعنی لطف و رحمت الهی شامل حالت شود و تو را به خودش زنده کند.

چون ز فهم این عجایب کودنی

گر بلی گویی، تکلف می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۹)

چون تو در من‌ذهنی از درک این اسرار عجیب و سخنان انسان کامل که از فضای گشوده‌شده می‌آید ناتوان هستی، اگر بلی بگویی، این بلی گفتن تو آگاهانه نبوده، بلکه ساختگی و به‌اجبار من‌ذهنی‌ات می‌باشد.

ور بگویی: نی، زند نی گردنت

قهر بر بندد بدان نی روزنت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۰)

و اگر به‌طور کلی وصل شدن به زندگی را انکار کرده و بگویی که فقط عقل من‌ذهنی وجود دارد، همین تکذیب و «نه گفتن» گردنت را می‌زند و قهر الهی به‌وسیله آن «نه گفتن» راه نجات از من‌ذهنی را بر تو می‌بندد.

پس همین حیران و واله باش و بس

تا درآید نصر حق از پیش و پس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۱)

پس بهتر است که تو این لحظه فضا را باز کرده و بدون چند و چون و قضاوت ذهن، در حیرت و سرگشتگی بمانی تا کمک خداوند از هر طرف به تو روی آورد.

چونک حیران گشتی و گیج و فنا

با زبان حال گفתי اهدنا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۲)

هرگاه حقیقتاً حیران و گیج و درمانده شوی و عقل من‌ذهنی، مقاومت و قضاوت را صفر کرده و بگویی «نمی‌دانم»، بی‌آنکه سخنی بر زبان آوری، با زبان حال یعنی با مرکز عدم می‌گویی پروردگارا مرا به راه راست هدایت فرما.

(قرآن کریم، سوره حمد (۱)، آیه ۶)

«اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ما را به راه راست هدایت کن.»

زَفَتِ زَفْتِست و چو لرزان می‌شوی

می‌شود آن زَفَت، نرم و مُستوی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۳)

مُستوی: برابر، یکسان

قهر الهی بسیار محکم است، اما همین‌که من‌ذهنی تو به‌وسیله انسان کامل به‌هم بریزد و اظهار عجز و فروتنی کنی، آن قهر عظیم برای تو نرم و هموار می‌شود.

زآنکه شکل زَفَتِ بهر مُنکر است

چونکه عاجز آمدی لطف و بر است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۴)

زیرا قهر الهی برای انسان ستیزه‌گر که وجود خدا را انکار کرده و عقل من‌ذهنی‌اش را اصل می‌داند، شکلی مهیب و ترسناک دارد اما وقتی که حقیقتاً اظهار عجز و ناتوانی کنی و بگویی «نمی‌دانم»، به لطف و نیکی تبدیل می‌شود.

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن  
وی آهوی معانی آمد گه چریدن  
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده  
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه  
خلاصه نویسی  
برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۸۹۸ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)  
کتابهای تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)  
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان